



خدایا کمک کن!

ما دوتا فنچ کوچولو داشتیم. نوکشان قرمز اناری بود و دم آنها سیاه و سفید بود. دوتایی تمام روز دنبال هم می‌پریدند و جیغ جیغ بازی می‌کردند. برادرم یک روز در میان جایشان را تمیز می‌کرد. برایشان آب و ارزن می‌گذاشت. بیشتر وقتها در قفس باز بود. فنچها بیرون می‌آمدند، اما زود سر جایشان برمی‌گشتند.

یک روز به برادرم گفتم: «دوست دارم پرنده‌ها آزاد باشند.» او همین‌طور که قفس را می‌شست، گفت: «این کوچولوها طاقت سرما و گرسنگی را ندارند. من برایشان آب و غذا می‌گذارم. تازه مواظبم جای گرم و تمیز و راحتی داشته باشند.»

خوش حال شدم. یک مشت ارزن برداشتم و ریختم لبه‌ی پنجره. توی دلم گفتم: «خدایا کمک کن تا پرنده‌ها توی این سرما، گرسنه نمانند.»

مه‌ری ماهوتی

